

چارلز عیسوی، آموزش و عقاید در خاورشناسی

گفت و گو با چارلز عیسوی، پژوهشگر تاریخ اقتصادی خاورمیانه
گفت و گو: نانسی. ئی. گالاگر
ترجمه مهرنوش میراحسان

چارلز عیسوی، پژوهشگر سرشناس تاریخ اقتصادی خاورمیانه، در سال ۱۹۱۶م. (۱۲۹۵ش) در قاهره به دنیا آمد. تحصیلات خود را در رشته اقتصاد به پایان رسانید و در وزارت دارایی مصر، به عنوان منشی معاون وزیر، شاغل شد. مدتی مسؤول بخش آمار بانک مرکزی مصر بود و در دبیرخانه سازمان ملل در نیویورک نیز اشتغال داشت. عیسوی ابتدا استاد دانشگاه آمریکایی بیروت بود، آن گاه در دانشگاه کلمبیا، علاوه بر تدریس اقتصاد، ریاست انستیتوی خاور نزدیک و میانه را برعهده داشت. او از سال ۱۳۵۴ تا زمان بازنشستگی در ۱۳۶۵ استاد مطالعات خاور نزدیک بود؛ و در سالهای ۱۳۶۶ - ۱۳۷۰ در دانشگاه نیویورک نیز به تدریس اقتصاد اشتغال داشت. عیسوی در گذشته ریاست انجمن مطالعات خاور نزدیک در شمال آمریکا، و انجمن اقتصاد خاورمیانه را عهده دار بود.

مصاحبه زیر را خانم نانسی گالاگر در تاریخ ۱۵ و ۱۶ مارس ۱۹۹۱ (۲۴ و ۲۵ اسفند ۱۳۶۹) در دفتر کار عیسوی در دانشگاه پرینستون انجام داده است. سوابق خانوادگی و آموزشی عیسوی، جنگ جهانی دوم، پژوهش و روش شناسی در تاریخ اقتصادی خاورمیانه، عقاید او درباره تحلیل بی طرفانه تاریخ و شرق شناسی موضوعات پراهمیتی هستند که در این گفت و گو به آنها اشاره شده است.

● گالاگر: ممکن است با توضیحی درباره پیشینه خانوادگیتان بحث را شروع کنید؟

○ عیسوی: توضیح دادن درباره ملیت والدینم کار دشواری است. والدین من اهل منطقه‌ای بودند که امروز سوریه نامیده می‌شود. در آن زمان کسی بین لبنانی، فلسطینی، اردنی و سوریه‌ای فرق نمی‌گذاشت. همه ما شامی بودیم و خانواده من شامی مسیحی بودند. این اشاره به بخشهای مختلف سوریه دارد: پدرم در یافا و پدر بزرگم در نابلس متولد شد. این خانواده در قرن نوزدهم از حوران به فلسطین آمد. مادر پدر من اهل دمشق و از خانواده سرّوف بود. در اواخر قرن نوزدهم یکی از عموهایش، فضل‌الله سرّوف، در دانشگاه سنت پترزبورگ استاد زبان عربی بود. اصلیت مادرم دمشقی است

که رگه‌های یونانی - ایونی دارد. پدر بزرگ مادری او، سی. اویرینوس (C. Avierinos) یک ایونی احتمالاً از تبار جنوایی ایتالیا بود. او در سال ۱۸۴۰ در ساحل لبنان و در عکّار (Acre) مستقر شد. من در بایگانیهای انگلیس و مصر اسنادی از او به دست آوردم. پس اگر نژاد مرا بخواهید بدانید باید بگویم که بیشتر دمشقی هستم تا چیز دیگر، اما از نظر فرهنگی لبنانی و مصری می‌باشم.

پدرم از دانشگاه امریکایی بیروت فارغ‌التحصیل شد، به مصر آمد و در سفارت سودان در قاهره شغلی پیدا کرد. نعمان ابوشعر، پدر بزرگ مادریم که اهل دمشق بود، در خدمت عثمانیها و کنسول عثمانی در لی یژ / Liège بلژیک بود. مادرم در استانبول و بلژیک بزرگ شد. پدر بزرگم یکی از بنیان‌گذاران انجمن ملی عربی لامرکزیه (عدم تمرکز) بود. وقتی از [سازمان] تُرکهای جوان کناره‌گیری کرد و نتوانست به سوریه برگردد، به مصر آمد. والدین من در قاهره با هم آشنا شدند.

هشت سال اول زندگی‌م را در قاهره سپری کردم. با اینکه تنها فرزند پدر و مادرم بودم اما لوس نبودم. از دوران کودکی خاطرات بسیار شیرینی دارم. موضوع جالب در مورد ما سوریها این بود که کمابیش با مصریها در زبان و فرهنگ اشتراک داشتیم اما چون مسلمان در میان ما خیلی کم بود از این جهت متفاوت بودیم. بعضی از ما تفاوت بیشتری با بقیه داشتیم زیرا در جامعه سوریها افراد بسیاری بودند که زبان مادری آنها فرانسوی بود نه عربی. مادرم یکی از آنها بود.

من در هلیوپولیس، که در آن زمان شهر کوچک و قشنگی بود، بزرگ شدم. شهر نوسازی بود و معماری عجیب و غریب آن در آن زمان بدیع بود. اطراف آن را بیابان فرا گرفته بود. شهری آفتابی بود و هوای پاکیزه‌ای داشت. در کودکی نمی‌توانستم به مکانی بهتر از آنجا بیندیشم. اکثر دوستانم سوریه‌ای بودند اما افراد دیگر را نیز می‌پذیرفتند. صمیمی‌ترین دوستانم افراد یک خانواده مصری مسلمان بودند که در همسایگی مادر بزرگم زندگی می‌کردند. مادر بزرگم عملاً چهار پسر آنها را بزرگ کرده بود و به همین دلیل ما با هم خیلی صمیمی بودیم و با پسرهای آنها همیشه بازی می‌کردم.

وقتی پنج ساله شدم مرا به یک کودکستان انگلیسی فرستادند که در آنجا به زبان انگلیسی علاقه‌مند شدم. دلیل آن ساده بود زیرا در زبان انگلیسی ادبیات کودکان منحصر به فرد و بی‌نظیر بود. من قبل از انگلیسی، عربی و فرانسوی هم خوانده بودم اما کتابهای فرانسوی کودکان سرد و بی‌روح بودند و کتابهای کودکان عربی هم پوچ بودند. عشق من به زبان انگلیسی پایان‌ناپذیر است.

با انتقال پدرم به سودان چند سالی در آنجا زندگی کردیم. او در سودان مدیر سازمان بودجه بود. از آنجا که در سودان هیچ مدرسه‌ای وجود نداشت والدینم کوشیدند تا مرا

در مدرسه ایتالیایی ثبت نام کنند اما موفق نشدند. تنها خاطره من از آن دوران مربوط به راهبه‌ای است که وقتی با انگشت سبابه بزرگش مرا می‌زد دردم می‌آمد. به همین دلیل در خانه ماندم و درس خواندم. مادرم به من فرانسوی درس می‌داد و برای عربی ادبی هم معلم خصوصی گرفته بودیم. آن زمان خوش‌ترین زندگی را داشتم.

ادوارد عطیه، داستان‌نویس و مؤرخ، که در سودان بزرگ شده بود تازه از آکسفورد آمده و در دولت سودان شغلی گرفته بود.^۱ آدم فوق‌العاده‌ای بود. یکی از دو سه دوست بسیار خوب من شد. به من حساب، انگلیسی و تاریخ یاد داد.

دوران کودکی بسیار لذتبخش خود را به این ترتیب سپری کردم. کمی تنها بودم چون پسر بچه‌هایی که با آنها بازی می‌کردم خیلی کم بودند. بیشتر وقتم را به تهنایی در باغ صرف خلق بازیها و ماجراهای خیالی می‌کردم. بعد مسئله فرستادن من به مدرسه شبانه‌روزی پیش آمد. با اینکه ما ارتدکس بودیم والدینم مدرسه یسوعی‌ها در قاهره را در نظر داشتند. مادرم در مدرسه نوتردام دو سیون (Notre Dame de Sion) در قسطنطنیه، مدرسه راهبه‌های کاتولیک درس خوانده بود، به همین دلیل با آداب و رسوم کاتولیک آشنا و هماهنگ بود. اما دو چیز مانع فرستادن من به آن مدرسه شد. اول اینکه چون بچه ضعیفی بودم والدینم می‌خواستند مقاوم‌تر شوم و برای این کار تصمیم گرفتند که به مدرسه انگلیسی بروم زیرا در آنجا می‌توانستم بیشتر به ورزش و بازی بپردازم. دلیل دوم این بود که مادرم از آن واهمه داشت که من با رفتن به مدرسه یسوعی‌ها تغییر دین بدهم و یسوعی بشوم. این تصور کلاً برای او خوشایند نبود. به همین دلیل در یازده سالگی مرا به کالج ویکتوریا در اسکندریه فرستادند.

کالج ویکتوریا جای نسبتاً منحصراً به فردی بود و من خاطرات جالبی از آنجا دارم. این کالج از هر جهت مانند مدارس دولتی اداره می‌شد. ما معلم موسیقی، مبصر، تئاتر بازی و تمام امکانات را در اختیار داشتیم. آنجا یک مدرسه غیرمذهبی بود اما هر گروهی یک بار در هفته تعالیم مذهبی خود را داشت. مثلاً مسلمانها شیخ، یهودیان خاخام، کاتولیکها کشیش و پروتستانها شبان کلیسا داشتند.

ما ارتدکسهای بیچاره با پروتستانها مخلوط بودیم و اجباراً انجیل را با کشیش پروتستان می‌خواندیم و یکشنبه‌ها با اتوبوس به کلیسای انگلیکن می‌رفتیم. من آن سفر را به هیچ‌وجه دوست نداشتم. یک روز به سرپرست اعتراض کردم اما او بدون توجه به حرف من گفت: «حرف تو بی‌معنی است، پسرم. کتکت می‌زنم تا بروی». به این ترتیب یکشنبه‌ها می‌رفتم تا مرا اذیت نکند! در واقع خوشحالم که او مرا با مراسم کلیسای

۱. برای اطلاعات بیشتر بنگرید به:

Edward Atiyah, *An Arab Tells His Story: A Story in Loyalties*, London, John Murray, 1946.

انگلستان، که کتاب دعا و سرودهای روحانی آن را اغلب به خاطر می‌آورم، آشنا کرد. هدف از تأسیس این مدرسه پرورش افراد برگزیده برای مصر و خاورمیانه بود. در بین ما افرادی نظیر نایب‌السلطنه عراق، یکی از پسران امیر عبدالله پادشاه اردن، شاهزاده‌های مالزیایی، رجال عراقی و پسر رئیس کردهای معترض تحصیل می‌کردند. بعدها نوه امیر عبدالله، که اکنون حسین شاه اردن است، و هشام ناظر، وزیر نفت عربستان سعودی، وارد مدرسه ما شدند. در کالج ما افراد رده بالایی از مصر، خاور نزدیک، یونان، ایتالیاییها، ارمنیها، یهودیان، سوریها و نیز نخستین گروه اتیوپیایی که به خارج اعزام شده بودند، درس می‌خواندند. در آنجا افراد گوناگونی با هم بودند. تمام درسها به انگلیسی بود. فرانسوی و عربی هم داشتیم اما آنهایی که نمی‌خواستند عربی بخوانند می‌توانستند لاتین یاد بگیرند. فکر می‌کنم خوب درس خواندیم و نسبت به امریکاییها علوم، جغرافی، تاریخ و ادبیات بیشتری می‌خواندیم. در آنجا بود که زندگی کردن با مردم و نژادهای دیگر را آموختم.

اشکال کالج ویکتوریا این بود که به شاگردان فشار نمی‌آوردند هر چند که این موضوع در آن زمان برای من اهمیت نداشت. اگر کسی به مسائل فکری علاقه‌مند بود می‌توانست مطالب زیادی در آن زمینه بیابد. من مطالب زیادی در این مورد آموختم و با آداب و رسوم اجتماعی آشنا شدم و با وجود اینکه تنها فرزند پدر و مادرم بودم، یاد گرفتم که به راحتی با دیگران ارتباط برقرار کنم. آنها که در این مورد کنجکاویهای روشنفکرانه نداشتند از این موقعیت بهره‌مند نشدند. در مدرسه به بازی کردن اهمیت می‌دادند و ورزشهایی مانند کریکت، فوتبال و شنا اجباری بودند. اگر نیمی از فعالیتی را که صرف کریکت کردم به ریاضیات اختصاص می‌دادم، اکنون در مؤسسه مطالعات عالی جای داشتم اما این کار را نکردم. شکوهمندترین لحظات من زمانی بود که در تیم کریکت بازی کردم. این نقطه اوج زندگیم بود که تاکنون هیچ چیز به پای آن نرسیده است.

تنها درسی که خوب نمی‌خواندم عربی بود. مدرسه در این موضوع کوتاهی نمی‌کرد بلکه کم‌کاری از جانب خودم بود چون علاقه‌ای به این درس نداشتم. خیلی سطحی و به‌طور حاشیه‌ای به آن می‌پرداختم. وقتی پانزده ساله بودم ناگهان به این نکته پی بردم که عربی زبان بزرگی است و ارزش تحصیل دارد، ضمناً تاریخ عرب بسیار جالب است. بنابراین والدینم برایم معلم خصوصی گرفتند. این شخص از شاگردان سابق ابراهیم الیازجی بزرگ بود، و من با کمک او شروع به تلاش جدی نمودم.

پس از اینکه فارغ‌التحصیل شدم، مدیر مدرسه‌ام اصرار کرد که به آکسفورد بروم. دو رشته مورد علاقه‌ام تاریخ و شیمی بودند اما هرگز نمی‌خواستم در این رشته‌ها مدرک بگیرم. رشته شیمی در مصر عاقبتی نداشت زیرا در آنجا هیچ‌گونه امکانات تحقیقاتی



[۵۱۰ - ۳]

موجود نبود. اخذ مدرک شیمی به معنی کار در ضرابخانه مصر برای تثبیت رنگ یا در کارخانه قند برای آزمایش شکر بود و این کارها چندان جالب نبودند. در رشته تاریخ هم کاری پیدا نمی‌شد. فکر نمی‌کردم بتوانم در دانشگاه تدریس کنم چون مصریها فکر می‌کردند که اکنون پس از دو هزار سال، بیگانگان جای آنها را اشغال کرده‌اند، لذا قصد داشتند مجدداً مشاغل را خودشان به دست بگیرند. که البته حق هم با آنها بود. من واقعاً دوست نداشتم تدریس کنم زیرا این شغل با جهان‌بینی من در آن زمان بسیار فاصله داشت. من می‌خواستم دنیا را تغییر دهم.

● گالاگر: آیا قبل از رفتن به آکسفورد، خارج از مصر بوده‌اید؟

○ عیسوی: در سوریه و لبنان بودم. تابستانها عادت داشتیم به دمشق برویم و پیش پدربزرگمان که مرد شوخ‌طبعی بود بمانیم. او مرد دنیاگشته‌ای بود. نیرومند و سرشار از معلومات جالب. همیشه مرا وادار می‌کرد که در فرهنگ لغات دنبال لغات بگردم. ما عادت داشتیم که پیشاپیش پدر و مادرمان پیاده‌روی کنیم. دمشق مرابه یاد یک جای غم‌افزا، گرفته و ترسناک می‌انداخت. آن موقع هیچ چیز مثبتی در آن نمی‌دیدم. پدربزرگ در بخش جدید شهر زندگی می‌کرد اما سایر بستگانش در ناحیه مسیحی‌نشین قدیمی ساکن بودند. زیبایی خانه‌های قدیمی برایم کاملاً معمولی بود تا اینکه بعدها به زیبایی آنها پی بردم.

لبنان باشکوه بود. ما به سوق‌الغرب، که یک ناحیه کوهستانی بود، می‌رفتیم. ساختمان‌سازی تازه شروع شده بود. آنجا نه برق بود، نه آب لوله‌کشی نه جاده آسفالت؛ اما عبور و مرور از جاده‌های خاکی امکان‌پذیر بود. رینه سورساک عضو یکی از ارتدکسهای بیروت، به تازگی گراند هتل احداث کرده بود. ما غذاهای لبنانی لذیذ با پیش‌غذاهای شرقی می‌خوردیم. من هیچ وقت نتوانستم مشروب الکلی بنوشم (نوعی نوشابه با طعم آیسون) زیرا هر وقت بیمار می‌شدم برای آنکه بتوانم روغن کرچک بخورم به من این نوشیدنی را می‌دادند. پس از آن دیگر مشروب نخوردم. ما از محضر شاعران مشهوری که با هم مشاعره و شوخی می‌کردند لذت می‌بردیم. برای پیک‌نیک به کوه می‌رفتیم. باینکه هنوز بچه بودم احساس می‌کردم که لبنان از دمشق آزادتر است و والدینم و دوستانشان مخصوصاً خانمها تحت فشار کمتری هستند. روی هم‌رفته، لبنان برای من دوست‌داشتنی‌تر بود.

در سال ۱۳۱۳/۱۹۳۴ به عنوان دانشجوی دوره لیسانس به آکسفورد رفتم. این اولین آشنایی من با انگلستان بود. من تنها به آنجا رفتم. به تنها سفر کردن عادت داشتم. از آنجا که سفر از خرطوم تا اسکندریه چهارروز و نیم طول می‌کشید سرتاسر سال نمی‌توانستم والدینم را ببینم و گاهی خودم پیش آنها می‌رفتم. در آکسفورد از بورس تحصیل در رشته‌ای برخوردار شدم که آن رشته را نمی‌شناختم اما دوست همدانش‌کده‌ایم، آلبرت حورانی، بورس همان رشته را داشت. هر دوی ما در رشته تاریخ بورسیه شدیم. من فلسفه، علوم سیاسی و اقتصاد را انتخاب کردم ولی به‌طور تخصصی به اقتصاد پرداختم، زیرا می‌خواستم دنیا را تغییر دهم و فکر می‌کردم اقتصاد راهی بود که دنیا را تغییر می‌داد. فکر می‌کردم باید به سیاست یا خدمات دولتی بپردازم. اصلاً به زندگی علمی فکر نمی‌کردم. قهرمانان من کاؤر (Cavour) و لنین بودند نه نیوتن یا اینشتین. بنابراین اقتصاد برای من معنی بیشتری داشت. هنوز هم فکر می‌کنم معنی‌دار است اما نه به اندازه قبل.

در دوره سه ساله آکسفورد به من خیلی خوش گذشت. در فعالیتهای بسیاری شرکت داشتم از جمله عضو باشگاه حزب کارگر بودم، مدتی در اتحادیه آکسفورد سخنرانی می‌کردم. نسبتاً سخت کار می‌کردم و کارم را به نحو احسن انجام می‌دادم. مدتی نگذشت که رمز خوشحالی در آکسفورد را کشف کردم. رمز خوشحالی من در انجام کارهایی بود که مردم در آنها نقش داشتند. کارهایی مانند شکار، تیراندازی، ماهیگیری، سیاست، هنر و علم که از دانشمندان روشنفکر اجتماعی و تاریخدانان تشکیل می‌شد. مهم این بود که هرکس کار مورد علاقه‌اش را در این میان پیدا کند.

یک روز مرد جوان بسیار لاغری که چشمان سبز درخشان و چهره بشاشی داشت جلو

آمد و گفت: «من آلبرت حورانی هستم». ما با هم گفت و گویی را شروع کردیم که پس از گذشت پنجاه سال هنوز هم ادامه دارد. او و یکی دو نفر دیگر از صمیمی ترین دوستان من هستند.

آن زمان، زمانِ افسردگی پس از جنگ (دپرسیون / Depression) بود و نقطهٔ روشن جهان، فرانکلین روزولت بود، اما او از موقعیتش موفقیتی به دست نمی‌آورد. ما پس از تصفیهٔ حزب کمونیست و معاهدهٔ هیتلر - استالین شور و شوقمان به اتحاد شوروی را از دست دادیم. یادم می‌آید وقتی یکی از وزرای کابینهٔ چیمبرلین (Chamberlain) برای صرف شام به مگدالن (Magdalen) آمد، در راهرو بالا و پایین می‌رفتیم و شعار می‌دادیم: «یک و دو و سه و چهار، دولت ملی چه‌کار؟ شلوغی، فساد، فاشیسم و کشتار!» مطمئن بودیم که جنگی در پیش است. هرچند تا آن موقع نمی‌دانستیم اتاق گاز چقدر وحشتناک است اما تصور می‌کردیم که جنگ جهانی دوم می‌توانست از آنچه بود نیز مخربتر باشد. فکر می‌کردیم لندن، پاریس و برلین از بین خواهند رفت. با تصویری که از بمب آتش‌زا داشتیم فکر می‌کردیم که تمام شهرها با خاک یکسان خواهند شد. دوران سیاهی بود اما این جا در آکسفورد جزیرهٔ کوچکِ روشن و زیبایی وجود داشت. ما از اوضاع کاملاً باخبر بودیم. بعضی از دوستانم می‌گفتند: «ما آخرین نسل هستیم پس بگذارید از زندگیمان لذت ببریم» از سوی دیگر دوستی داشتم که دانشجوی سال دوم بود. گفت: «نمی‌خواهم وقتم را اینجا تلف کنم». بنابراین رفت و به نیروی هوایی یا بهتر بگویم ROTC ملحق شد تا در زمان وقوع جنگ مهارتی داشته باشد. ما برای اسپانیا خیلی نگران بودیم. همانطور که می‌دانید مردم بسیاری رفتند و در جنگهای داخلی شرکت کردند. یادم می‌آید مقداری پول برای اسپانیا جمع‌آوری نمودیم و عریضه‌هایی را امضا کردیم. از نظر ما این جنگ بین سیاهی و سفیدی بود؛ فرانکو را سیاه و جمهوریخواهان را سفید می‌پنداشتیم، اما حالا می‌بینیم که مرز این تفاوت آنقدرها هم مشخص نشده بود.

در سال ۱۹۳۷ مدرک لیسانس خود را گرفتم. نوشتن پایان‌نامهٔ تحصیلی در آکسفورد به معنای نوشتن تیز بود نه چیز دیگر. به همین دلیل آنجا نماندم. استادم می‌گفت: «اگر می‌خواهی کتابی بنویسی برو بنویس. چرا وقت خودت و ما را اینجا تلف می‌کنی؟». تقریباً هیچکس آنجا نماند. من برای یک لحظه هم به ماندن در انگلیس فکر نمی‌کردم. انگلیس کشوری بود که آن را دوست داشتم و به آن احترام می‌گذاشتم اما کشور من نبود و هیچ وقت هم نمی‌توانست باشد.

به این ترتیب در سال ۱۹۳۷ به قاهره برگشتم و به راحتی با والدینم زندگی کردم. ابتدا در وزارت دارایی که بزرگترین و مهمترین وزارتخانهٔ آن زمان بود، شغلی پیدا کردم. تشکیلات اداری دولت مصر بسیار متمرکز بود. من دربارهٔ اقتصاد مصر و تمرکز

دیوانسالاری دیدگاه وسیعی پیدا کردم. بعد برای بانک ملی مصر کار کردم. آنها در مورد امور بانکداری به من چیزهایی یاد دادند، و مرا برای بررسی روستاهای مختلف به مصر علیا فرستادند و بالاخره مرا در گروه تحقیقاتی کوچکی قرار دادند. پس از چهار سال و نیم کار بانکی تا اندازه‌ای ناامید شدم چون که این کارها با وجود جنگی که در اطراف می‌گذشت ناامیدکننده بودند. می‌خواستم به ارتش انگلستان ملحق شوم اما مرا قبول نمی‌کردند چون طبق معاهده‌ای که با مصر داشتند نمی‌بایست شهروندان مصری را بپذیرند. آن موقع بود که متوجه شدم یک ستون پنجمی هستم و از قدرتی حمایت می‌کنم که دشمن مصر است. بسیاری از مصریان طرفدار دول محور بودند هرچند که دولت مصر طرفدار آن نبود.

در سال ۱۳۲۱/۱۹۴۲ از پیشروی آلمانیها خیلی عصبانی بودیم. یک روز ساعت پنج صبح با شنیدن صدای زنگ در از جا پریدم. در را که باز کردم آلبرت حورانی را دیدم. گفتم: «آلبرت چطور آمدی این جا؟» گفت: «همراه بیست هزار نفر دیگر با کشتی کوین الیزابت از کیپ تاون به این جا آمدم». او را به طبقه بالا بردم. وقتی پرسیدم چکار می‌کرده گفت که فقط کتابی درباره سوریه نوشته است. به خودم گفتم آیا من هم می‌توانم؟ آلبرت کتابی نوشته بود پس من هم می‌رفتم تا کتابی بنویسم. من کاملاً در مورد آن فکر کرده بودم. باتوجه به مدارک خوبی که ضمن کار جمع کرده بودیم چیزهای زیادی درباره اقتصاد مصر آموخته بودم. بنابراین نشستم و به سرعت شروع به نوشتن کتابی کردم که منتشر شد. از آلبرت که داشت به انگلستان می‌رفت خواستم کتاب را به‌طور مخفیانه با خودش ببرد. او کتاب را برد و خواست در چتم هاوس (Chatham House) آن را چاپ کنند. آنها با چاپ کتاب موافقت کردند اما به دلیل کمبود کاغذ، چاپ آن چهار سال طول کشید!^۲

به محض اینکه کار کتاب تمام شد، نامه‌ای دریافت کردم که به واسطه آن کاری را در بیروت به من پیشنهاد کرده بودند. برادر آلبرت حورانی در دانشگاه امریکایی بیروت تدریس می‌کرد اما چون می‌خواست وارد ارتش انگلیس شود، مرا به عنوان جانشین خود پیشنهاد کرده بود. آن موقع، هم دوست داشتم تدریس کنم و هم به لبنان بروم. پدرم درگذشت و در تابستان ۱۹۴۳ مادرم با بی میلی همراه من به بیروت آمد چون او در قاهره خوش‌تر بود. در لبنان احساس خاصی داشتم که قبلاً با آن مواجه نشده بودم. در مصر هیچ وقت احساس غربت نمی‌کردم اما حالا فکر می‌کردم لبنان جایی است که به آن تعلق

2 . Charles Issawi, *Egypt: An Economic and Social Analysis*, New York and London, Oxford University Press, 1947.

دارم. در آکسفورد همیشه یک خارجی بودم اما در لبنان احساس می‌کردم در خانه‌ام هستم. در لبنان دوستان بسیار خوب و لحظات شیرینی داشتم که آغاز سالهای شکوهمند زندگی‌م بود.

مدت زیادی از اعلام استقلال لبنان نمی‌گذشت و دولت آن به تدریج استقرار می‌یافت. کمی پس از ورود من به لبنان بود که فرانسه رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر و چند تن از نمایندگان لبنان را دستگیر کرد. در آنجا اعتراضات شدیدی شد. عده‌ای از ما استادان با همکاری یکدیگر اعلامیه بسیار شدیدالحنی درباره‌ی فرانسه نوشتیم. من پیش‌نویس آن را به انگلیسی تهیه کردم، و مخفیانه چاپش کردیم. نسخه‌ها را در گاری جاسازی کردیم، روی آنها را با گوجه‌فرنگی پوشاندیم و در تاریکی شب آنها را بین سفارت‌های امریکا، انگلیس و شوروی پخش کردیم. هنوز آن اعلامیه را نگه داشته‌ام. ما این اعلامیه را «قضیه استقلال لبنان» نامیدیم. در آن زمان آلبرت حورانی در چتم هاوس برای وزارت خارجه کار می‌کرد و به من گفت که آنها نمی‌دانند کمیته استقلال لبنان چیست. من در نهایت خوشحالی می‌دانستم که کشوری جدید در حال شکل‌گیری است. در دانشگاه امریکایی بیروت علوم سیاسی، حکومت تطبیقی، تاریخ عقاید سیاسی را به همراه مقدمه‌ای بر اقتصاد تدریس می‌کردم. ما روزنامه‌ای منتشر کردیم که من سردبیر آن بودم و مقالات آن را از انگلیسی به عربی ترجمه می‌کردم و به جمع‌آوری وقایع روز می‌پرداختم (به نام سلسله‌الاجتماعیه که بعد الابحاث نامیده شد).^۳ این روزنامه تقریباً یک سال منتشر شد تا اینکه اعضای هیئت‌مدیره ما روزنامه را ترک کردند. از جمله چارلز مالک در واشنگتن سفیر شد، گنستانین زورایک دبیر اول سفارت سوریه در واشنگتن شد و جرج حکیم به مقام دبیر اول سفارت لبنان در واشنگتن دست یافت. با رفتن من روزنامه شکل متفاوتی پیدا کرده بود اما تا چند سال پیش نیز چاپ می‌شد.

در دانشگاه امریکایی بیروت کتابی درباره‌ی ابن خلدون نوشتم. از زمانی که یک معلم انگلیسی درباره‌ی ابن خلدون با من صحبت کرد، نسبت به او علاقه‌مند شدم. آن موقع هیچ علاقه‌ای به زبان عربی نداشتم اما پس از این موضوع به کتابفروشی در قاهره رفتم و نسخه‌ای از مقدمه ابن خلدون خریدم. در شانزده یا هیجده سالگی، زمانی که با پشتکار تمام عربی می‌خواندم، در این فکر بودم که باید کاری کرد تا عقاید او به گروه بیشتری از مردم منتقل بشود. این فکر در عمق ذهنم جا گرفت. در دانشگاه امریکایی بیروت هنگام تدریس نظرات سیاسی، عقاید او را در کنار عقاید ارسطو و ماکیاولی مطرح کردم. آن زمان یک رشته کتاب تحت عنوان: «عقاید جاودانه...» منتشر شده بود، بنابراین فکر کردم کتابی با عنوان «عقاید جاودانه ابن خلدون» بنویسم. نامه‌ای به ادوارد عطیه که آن

3 . *Silsilat al-ijtimaiya*, later *al-Abhath* (Beirut).

موقع در لندن بود نوشتم و از او خواستم ببیند آیا ناشران با چاپ آن موافقت یا نه. پاسخ ادوارد به نامه من مثبت بود و من شروع به کار کردم اما به محض شروع کار، چاپ این رشته کتابها متوقف شد. نمایندگان یونسکو در بیروت تمایل خود را به چاپ مقدمه آن اعلام کردند. اما من قصد داشتم که در زمینه علوم اجتماعی که از آن سررشته داشتم کار کنم. تحقیقات من درباره بخش علوم اجتماعی را ناشر دیگری در لندن منتشر کرد.^۴ ترجمه تاریخی فرانتس رزنتال جایگزین آن می شد اما تا سال ۱۹۵۸ در دسترس قرار نداشت.^۵

زمانی که در دانشگاه امریکایی بیروت بودم ازدواج کردم. همسر من یکی از دو میلیون لهستانی بود که به اتحاد جماهیر شوروی تبعید شده بودند. بسیاری از آنها از طریق ایران آمده بودند. دولت در تبعید لهستان چند نفر از جوانان را برای ادامه تحصیلات به بیروت فرستاده بود که اکثر آنها زن بودند. تعدادی از آنها به دانشگاه امریکایی بیروت و عده ای به سنت جوزف آمدند، و همسر من همکلاسی من بود.

در سال ۱۹۴۶ موسی علامی، رهبر بشردوست فلسطین، پیش من آمد و از من خواست که به سفارت عربستان در واشنگتن دی. سی. بروم و با سیسیل حورانی کار کنم. آلبرت در دبیرخانه لندن بود و ادوارد عطیه مدیر آن. آنها گروه متحدی بودند. من به دو دلیل از این پیشنهاد خوشحال شدم. ابتدا فکر کردم که ایالات متحده کشور بسیار جالبی است و نیز می خواستم آنچه می توانم برای فلسطین انجام دهم. چنین شد که به واشنگتن رفتیم. تا شش ماه کشور را گشتم، کنفرانس دادم و پژوهشنامه کوچکی با نام پژوهشنامه گزارشهای عرب منتشر کردم. فعالیت زیادی داشتم و می کوشیدم امریکائها را متقاعد کنم که سیاستشان فاجعه انگیز خواهد بود. به آنها می گفتم: «اگر یک کشور یهودی در فلسطین ایجاد کنید خاورمیانه برآشفته می شود و همه چیز از هم می پاشد». اما هیچ کس گوشش بدهکار نبود. می گفتند: «شش ماه اعتراض می کنند و بعد همه چیز به حالت اول برمی گردد». اقامت در واشنگتن بسیار لذتبخش بود. در آن زمان شهر خیلی کوچکی بود اما برای ما که از بیروت می آمدیم بزرگ به نظر می رسید. در آنجا دوستانی پیدا کردیم، به گالریهای هنر سر می زدیم، از کتابخانه ها استفاده می کردیم تا اینکه بودجه اداره امور اعراب تمام شد. دولتهای عربی به استثنای عراق از آن حمایت نمی کردند اما با شروع مشکلات اعراب و اسرائیل خط اتصال آنها به حیفا قطع شد و آنها ناگهان اعتبارهای مالی را کاهش دادند. بعد، مشکل پیدا کردن کار پیش آمد. من سعی کردم از دانشگاه

4 . Charles Issawi, *An Arab Philosophy of History*, London, John Murray, 1950.

5 . Ibn Khaldun, *The Muqaddimah: An Introduction to History*, translation by Franz Rosenthal, London, Routledge & Kegan Paul, 1958.

امریکایی بیروت مرخصی بگیرم اما موفق نشدم زیرا آنها نیمی از کارکنان خود را از دست داده بودند و نمی‌خواستند بقیه را نیز از دست بدهند. به این ترتیب بیکار مانده بودم. با بانک جهانی تماس گرفتم. آنها ضمن مصاحبه‌ای که با من انجام دادند گفتند که جای خالی دارند اما سیاستشان آن است که افرادی را استخدام نکنند که روی منطقه خودشان کار کنند. آنها از این می‌ترسیدند که اگر من در خاورمیانه در مورد اخذ وام مذاکره کنم ممکن است به نفع آنها اقدام کنم و یا از این کار صرف‌نظر نمایم. که هیچ یک از این دو صورت برایشان خوشایند نبود. اما اگر از، مثلاً، پار آگوئه پول می‌گرفتم بیطرف بودم. در این ضمن یکی از دوستانم که در سازمان ملل کار می‌کرد با من تماس گرفت و شغلی را در بخش خاورمیانه گروه اقتصادی به من پیشنهاد کرد. پس از مصاحبه، آن شغل را به من واگذار نمودند. دنبال چارلز مالک گشتم تا مرا در مورد کار راهنمایی کند. نگاه موقرانه‌ای به من انداخت و گفت: دوست من، اگر می‌خواهی برای بانک جهانی کار کنی بدان که داری برای کاپیتالیسم امریکایی کار می‌کنی، اما اگر برای سازمان ملل کار کنی نمی‌دانی برای چه کسی کار می‌کنی! با همسر من به این نتیجه رسیدیم که من برای کسی کار کنم که اولویت دارد. سازمان ملل در اولویت قرار داشت، و در نتیجه به نیویورک آمدم. سازمان ملل قصد داشت برای خاورمیانه یک کمیسیون اقتصادی تشکیل دهد که مرکز اداری آن در بیروت باشد. می‌خواستم با حقوقی که از سازمان ملل می‌گرفتم در بیروت زندگی کنم و سفر به تمام مناطق برایم امکان‌پذیر باشد. خاورمیانه برایم شگفت‌انگیز بود، و من تقریباً هیچ چیز در مورد مناطق خارج از مصر مانند لبنان، سوریه و فلسطین نمی‌دانستم. مقدار کمی از کار را با آلبرت حورانی برای هیئت تحقیقاتی انگلیس - آمریکا انجام داده بودم که بخش اقتصاد آن درباره قضیه اعراب بود.⁶ اما حالا به عنوان متخصص خاورمیانه در سازمان ملل استخدام شده بودم. این موضوع مرا کمی نگران کرد، اما شخصی نصیحت خوبی به من کرد: «در سازمان ملل اگر کسی از تو پرسید آیا می‌توانی ناو جنگی بسازی باید بگویی اندازه‌اش چقدر باشد؟» بنابراین تصمیم گرفتم در صورت تمایل آنان متخصص خاورمیانه بشوم. به‌منظور خواندن متون اقتصادی به قدر کافی زبان فارسی و ترکی یاد گرفتم (از آن موقع تاکنون آنقدر زبانشان را تغییر داده‌اند که نمی‌توانم به راحتی آن را بخوانم)، و همین‌طور راجع به اقتصاد خاورمیانه شروع به مطالعه کردم هرچند منابع بسیار کمی در دسترس داشتم.

این هیئت اقتصادی هرگز تشکیل نشد چون، در زمانی که ما بحث می‌کردیم اسرائیل عضو سازمان ملل شد و می‌بایست بخشی از آن می‌شد. کشورهای عربی می‌گفتند: «نه، آن را به تعویق بیندازیم»، و بنابراین، آن طرح بی‌نتیجه ماند. هرچند من از این موضوع

6 . Arab Office, *The Future of Palestine*. London, Arab Office, 1947.

ناراحت شدم اما آن موقع زندگی خوبی در نیویورک داشتیم و چون کارم را در سازمان ملل دوست داشتم در آنجا ماندیم. ما همیشه اوضاع اقتصادی خاورمیانه را به اختصار بررسی می‌کردیم که این کار بسیار مفید و منحصر به فردی بود. اما من احساس می‌کردم که در زمینه اقتصاد به معلومات بیشتری نیازمندم بنابراین تصمیم گرفتم مدرک دکترا بگیرم. من در آکسفورد چنان‌که باید درس نخواندم و اگر اشتباهی می‌کردم به دلیل آمدن به کلمبیا یا هاروارد نبود بلکه اگر درس خوانده بودم اقتصاددان بهتری می‌شدم. زمانی به این فکر افتادم که پایان‌نامه تحصیلی خود را در آلمان انجام بدهم اما درسال ۱۳۱۶/۱۹۳۷ تغییر عقیده دادم. اقتصاد من خوب بود اما شاهکار نبود. بنابراین با دانشگاه کلمبیا تماس گرفتم و وقت ملاقات خواستم. رئیس گروه به من گفت: ما بسیار مایلیم که از وجود شما استفاده کنیم اما آیا درباره جزئیات این موضوع فکر کرده‌اید؟ شما هشت ساعت در روز در سازمان ملل کار می‌کنید و دو ساعت طول می‌کشد تا از لیک ساکسس (Lake Success) به مرکز شهر برسید و به کلمبیا بروید و برگردید. پس از شش هفته کارتان به بیمارستان خواهد کشید. این پایان دکترا می‌بود.